

آیت‌الله کاشانی، فداییان اسلام و نهضت ملی شدن صنعت نفت

«گفت‌وگو با حجت‌الاسلام والملمین حسن مهاجری شریف یزدی(یزدی‌زاده)»

◆ اشاره

بی‌تردید جریان فداییان اسلام در تاریخ معاصر ایران از جمله مباحثی است که هنوز نکات ناگفته فراوانی پیرامون آن وجود دارد و از جذابیت ویژه‌ای برای بررسی‌های تاریخی برخوردار است. این جذابیت ما را بر آن داشت که با یکی از مبارزان قدیمی که کوله‌باری از تجربیات سیاسی و مبارزاتی از دوران سیاه رضاخانی، دوران ذلت‌یار محمد رضا، جریان ملی‌شدن صنعت نفت و نهضت باشکوه امام خمینی دارد به گفت‌وگو بنشینیم تا ناگفته‌هایی از نهضت ملی شدن صنعت نفت و نحوه شکل‌گیری فداییان اسلام و علل فراز و فرود این جنبش را از ایشان بشنویم.

آنچه در ادامه می‌آید گفت‌وگویی صمیمی با حجت‌الاسلام والملمین حسن مهاجری شریف یزدی است که در تاریخ ۲۸ فروردین سال ۸۶ در بنیاد تاریخ‌پژوهی ایران معاصر صورت پذیرفته است.

◊ با عرض سلام و خسته نباشید و تشکر از اینکه وقتتان را در اختیار بنیاد گذاشتید، لطفاً بیوگرافی خودتان را بفرمایید و درباره خانواده تان توضیح دهید.

■ بسمه تعالی؛ با عرض سلام و تحيت به شما عزیزان و با تشکر از حجتالاسلام آقای دکتر روحانی که این مجلس را ترتیب دادند. نام من حسن و نام پدر و مادرم قاسم و زهرا میباشد و در تاریخ چهارم دیماه ۱۳۰۹ هش، که مصادف با ولادت حضرت عیسی(ع) و مطابق با سوم یا چهارم شعبان (اعیاد شعبانیه) بود، متولد شدم. پدر من سواد چندانی نداشت ولی از لحاظ معنوی فردی سبکیال و مستجاب الدعوه بود، به طوری که از اخبار عجیبه هم گاهی حرفهایی میفرمودند و این از صفاتی باطنی و ایمان راسخی که داشت سرچشمه میگرفت. ایشان به قنادی مشغول بودند و در زمینه آبنبات پزی و گزپزی فعالیت داشتند. بنده دارای ۷ خواهر و برادر هستم. اسامی برادرانم عبارت است از: حاج غلامعلی یزدیزاده که معمار مسجد لرزاده و دیگر مساجد تهران است، حاج حبیب‌الله یزدیزاده که در خیابان لاله‌زار مغازه دارد و به شغل الکتریکی مشغول میباشد، حاج حسین یزدیزاده که ۴ سال از بنده بزرگتر میباشد و در امور خیریه مشغول است. این نکته را هم بازگو کنم که بنده کوچکترین فرزند خانواده‌ام بودم. قبل از من فرزندی به دنیا آمد که در ۳-۴ سالگی از دنیا رفت. ما جمیاً ۱۰ فرزند بودیم ولی ۳ نفر فوت کردند. اولین فرزند پدرم جواد نام داشت که در سال قحطی معروف از دنیا رفت و فرزند بعدی ایشان هم اسدالله بود که در سن ۱۰-۱۲ سالگی در حوض آب افتاد و فوت کرد.

◊ زندگی تان در دوران کودکی و نوجوانی چگونه بود؟

■ زندگی ما از لحاظ مادی همراه با قناعت و صرفهジョیی ولی بسیار لذتبخش و زیبا بود. ما متأسفانه به علت مشکلات مالی نتوانستیم وارد دانشگاه شویم و تحصیلات خود را ادامه دهیم. بنده در سال ۱۳۱۹ به مدرسه انوشیروان رفتم و تا کلاس چهارم در آن مدرسه تحصیل نمودم و بعد از آن تصمیم به ادامه تحصیل در علوم دینی گرفتم؛ راه طلبگی در پیش گرفتم و خدمت حاج شیخ علی‌اکبر برهان رسیدم که استاد آیت‌الله مجتهدی بودند. وقتی ایشان مرا دیدند

گفتند که تحصیلات ابتدایی من کم است و می‌بایست به مکتب بروم و بنده را راهی مکتبخانه نمودند که در آنجا یک دوره گلستان سعدی و چند دوره کتاب‌های مذهبی و عرفانی را فرا گرفتم و بعد از آن دوباره خدمت آقای برهان رسیدم و شروع به طلبگی نمودم؛ این جریان مربوط به حدود سال‌های ۱۳۲۴ بود.

◇ چه عواملی شما را به طلبگی علاقه‌مند کرد؟

■ برادر بزرگترم از مشوقان اصلی من بود و باعث شد به طلبگی علاقه‌مند شوم. من از اوایل کودکی علاقه خاصی به مسجد و روضه داشتم. ایشان من را به این سمت سوق داد. در دوران طلبگی، هم کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم. مدتی در مغازه‌ای در بازار تهران مشغول به کار بودم و بعد جهت ادامه تحصیل به قم عزیمت نمودم. درس طلبگی را نزد اساتیدی همچون مرحوم برهان، حاج شیخ جواد آهنگر، حجت‌الاسلام سید جواد حسینی، حاج شیخ جواد آزاده و... آموختم. بنده در قم در مدرسه رضویه حجره‌ای اختیار نمودم و مشغول به تحصیل شدم؛ البته شاید جمعاً یک سال هم در قم نماندم و بعد از آن راهی نجف شدم و در آنجا در مدرسه آخوند حجره‌ای گرفتم و درس لمعه را نزد حاج شیخ علی‌اکبر اراکی خواندم و دروس رسایل و مکاسب را نزد آیت‌الله فلسفی طی نمودم و کفایه هم زیاد نخواندم. برای درس خارج در کلاس آیت‌الله خویی شرکت می‌نمودم و یک دوره کامل بحث امر به معروف را نزد آیت‌الله محمد روحانی فرا گرفتم و درس عقاید را نزد سید نصرالله مستنبط بودم. مدتی با شیخ احمد معصومی (نویسنده کتاب تهذیب‌المؤمنین) و سپس با آقای کرمانی هم‌مباحثه بودم؛ متأسفانه اسامی دیگران را به یاد ندارم. دوران ورود من به نجف مصادف با فوت آقای قمی بود و علمای آن زمان نجف آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله حکیم، آیت‌الله شیرازی، آیت‌الله شاهروodi، آیت‌الله اشرفی، آیت‌الله جواد تبریزی و آیت‌الله خویی بودند. در سال ۱۳۳۵ با خانم عفت ازدواج کردم که بسیار صبور، باوفا و مهربان بودند. ایشان با زندگی طلبگی من ساختند. بنده دارای ۷ فرزند به نام‌های محمدمهری، قاسم، زهرا، زینب، محبوبه، نرجس و فاطمه هستم.

◊ در صورت امکان از همسر محترمان هم که بار و پشتیبان شما بوده‌اند نکاتی را ذکر نمایید.

■ من زندگی پرآشوبی داشتم و به جای جای دنیا سفر می‌کردم اما خاتم من با زندگی طلبدی من ساخته و انصافاً دوش به دوش من حرکت کرده و با من همراه بوده است. با افتخار عرض می‌کنم که در طول ۵۰ سال زندگی مشترک بند وی را یکبار هم به اسم صدا نزد هام، اخزم نکرده‌ام و... الحمد لله خداوند به ایشان انسانیت و به من آرامشی داده بود که سبب شد ما هیچ‌گونه دعوایی با هم نداشته باشیم و ایشان بانویی سرّ نگه‌دار و امین برای بند بودند. در آن زمان در خانه من اسلحه وجود داشت و ایشان هم از این موضوع اطلاع داشت ولی اصلاً از من نمی‌پرسید چرا اسلحه به خانه برد هام و تا به الان هم به کسی نگفته است که در منزل ما اسلحه بوده است. ایشان نسبت به رفت و آمد افراد مبارزی که به خانه ما می‌آمدند هیچ‌گاه اعتراض ننمود. ایشان خانمی صابر بود و توانست با مشقات تمام زندگی نماید.

◊ شما از دوران رضاخان هم خاطره‌ای دارید؟

■ از دوران رضاخان چیزهای زیادی به یادم مانده است؛ مثلاً مسئله بی‌حجابی را کاملاً به یاد دارم. در همان موقع شنیدیم در مسجد گوهرشاد تیراندازی صورت گرفته است. به یاد دارم زمانی با شوهر خواهرم در میدان توپخانه بودم. من با انگشت به مجسمه رضاخان که در وسط میدان بود اشاره نمودم. وی سریع جلوی انگشت بند را گرفت؛ یعنی رضا شاه چنان جذبه‌ای داشت که کسی جرئت نمی‌کرد حتی با دست هم مجسمه وی را نشان دهد. عروسی فوزیه را هم به یاد دارم؛ در عروسی فوزیه دامادمان مرا قلمدوش خود گرفته بود تا بتوانم خوب تماشا کنم. در مورد بی‌حجابی به یاد دارم که می‌گفتند می‌زند و می‌برند ولی بند به چشم خود مشاهده ننمودم؛ مردم با رعب و وحشت شدیدی از این عمل رضاخان حرف می‌زند و خیلی‌ها مثل خواهران بند با بافت روسی‌های بلند و ضخیم توانستند حجاب خود را حفظ نمایند.

به یاد دارم یکبار داشتیم به همراه دامادمان (حاج ابوالقاسم خرم که آهنگر بودند) از تقاطع

خیابان مولوی به شاهپور رد می‌شدیم. در آنجا یک پاسبان بود؛ این پاسبان وقتی زن‌های چادری را می‌دید روی خود را برمی‌گرداند که یعنی من شماها را ندیدم. در این هنگام یک زن چادری با فاصله بسیار نزدیک به این پاسبان از کنار وی رد شد؛ پاسبان رو به زن چادری کرد و گفت مگر نمی‌بینی که من اینجا ایستاده‌ام، از آن طرف برو!

زمان فرار رضاشا، من ۱۲-۱۰ ساله بودم؛ با اخوی‌ام، حاج حسین آقا که چهار سال از بنده بزرگ‌تر بود و اکنون در قید حیات هستند^۱ از منزل (خیابان لرزاده) به سمت خیابان قیام در حرکت بودیم. اخوی بنده آن موقع سرباز بود. وقتی رسیدیم، دیدیم سربازها دارند گروه گروه می‌آیند. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند رضاخان فرار کرده است. یادم می‌آید که در آن موقع گریه‌ام گرفته بود نه برای اینکه آدم خوبی بود بلکه می‌گفتم او مملکت را بی‌صاحب رها کرده و رفته است، ارتش را منحل نموده است و مملکت را به آشوب کشیده است. از یک طرف روس‌ها و از طرف دیگر انگلیسی‌ها داشتند به کشور تعرض می‌نمودند؛ من ارتش‌های روس و انگلیس و اسرای لهستانی را به چشم خود دیدم.

◇ بعد از شهریور ۱۳۲۰ با کدام یک از شخصیت‌ها در ارتباط بودید؟

■ اولین بار که در عرصه سیاست قدم گذاشتیم زمانی بود که آیت‌الله کاشانی اعلام کردند که یک تظاهرات به مناسبت اشغال فلسطین از منزل خود ایشان در پامنار برگزار می‌شود و از محله‌های دیگر جوانان زیادی شرکت نمودند و برای اعزام نیرو به منظور کمک به فلسطین شروع به ثبت‌نام کردند. با این سر و صدایی که به وجود آمد یهودی‌ها مقداری عقب‌نشینی کردند اما دولت ایران اجازه نداد کسی برای کمک به فلسطین ببرود. بنده و برادرم هم برای اسم‌نویسی به آنجا رفته بودیم که متأسفانه از ثبت‌نام من به علت کمی سنم جلوگیری به عمل آمد ولی اخوی‌ام حاج غلامعلی را ثبت نام نمودند. از همان موقع بود که با شهید نواب صفوی هم آشنا شدم و با ایشان همکاری کردم. با اینکه سن بنده کم بود در جلساتی که نواب حتی در

۱. حجت‌الاسلام و المسلمین شریف‌یزدی (یزدی‌زاده) این سخنان را در فروردین سال ۱۳۸۶ بیان فرموده‌اند.

منزل فداییان برقرار می‌نمود شرکت می‌کردم. اخوی بنده حدود ۱۲ سال از من بزرگ‌تر بود و به اتفاق ایشان به جلسات می‌رفتیم. نواب جلسات ۱۱ نفره تشکیل می‌داد یعنی هر ۱۱ نفر یک گروه را تشکیل می‌دادند و هر کدامشان یک سرگروه داشتند. در یکی از شب‌هایی که جلسه داشتیم مرحوم حاج عبدالحسین واحدی به بغل دستی من گفت بنا داریم یک نفر را از میان برداریم! شما آماده هستید؟ وی اول کمی به خود لرزید و جواب نداد؛ من چند بار گفتم که حاضر هستم این کار را انجام دهم اما ایشان نپذیرفتند و بعداً گفتند که چون من کوتاه قد هستم در جمعیت تسلط کافی را ندارم و باید قبل‌از‌باشم که از پشت جمعیت این کار را انجام دهم؛ لذا مرحوم خلیل طهماسبی را انتخاب نمودند (البته قد ایشان خیلی بلند نبود ولی از من بلندتر بود). فردای آن روز یک گروه ۱۱ نفره در منزل حاج ابوالقاسم رفیعی برای ترور رزم‌آرا آماده شده بودند. یکی از ویژگی‌های خلیل فرز بودن وی بود؛ مثل سیدعلی اندرزگو که از من جنب‌وجوش زیادتری نشان می‌داد. قبل از ترور ما نمی‌دانستیم که قرار است رزم‌آرا ترور شود ولی وقتی خبر ترور رزم‌آرا رسید به این نکته رسیدیم که هدف، رزم‌آرا بوده است. ما با سید‌جعفر و سید‌حسین امامی بچه‌ محل و آشنا بودیم. در قضیه کسری در جریان ماجرا بودیم و در دادگاه هم برای محاکمه‌شان می‌رفتیم.

❖ آیا فداییان اسلام تمرينات خاص نظامی هم برای اعضا و شخص شما داشتند؟

■ با آنها تمرين تیراندازی نداشتیم اما با دیگران تمرين می‌کردیم؛ از جمله حاج مهدی عراقی. البته اولین اسلحه‌ای که من به دست گرفتم اسلحه‌ای بود که اخوی بنده حاج غلامعلی در سال ۲۱-۲۲ به خانه آورد؛ من از آن تاریخ با هفت‌تیر آشنا شدم و بعضًا تیراندازی با تفنگ و سایر سلاح‌ها را تمرين کردم که البته یک دوره آموزش نظامی هم در ارتش عراق گذراندم.

❖ شما در فداییان اسلام چه فعالیت‌هایی داشتید؟

■ ما در جلسات حضور داشتیم و بعداً در تظاهرات شعار می‌دادیم؛ همچنین در بعضی از میتینگ‌هایی که در قم و تهران برگزار می‌شد شرکت می‌کردیم. وقتی سید‌حسین امامی، هژیر

را زد، من عضو فداییان بودم ولی در آن محل نبودم و حراست از مسجد سپهسالار را برعهده نداشتم.

◊ لطفاً درباره رویدادهایی که در زمان ملی‌شدن صنعت نفت به‌وقوع پیوست هم توضیح دهید.

■ ما به سینه‌مان می‌زدیم و می‌گفتیم که نفت باید ملی شود و در تظاهرات شرکت می‌کردیم. آن موقع محور آیت‌الله کاشانی بود و هر چه امر می‌کردند ما هم همان کار را انجام می‌دادیم. بعداً یک روز مرحوم برهان در مسجد دید که اینها دور و بر من هستند، خیلی با احترام (چون احترام خاصی برای من قائل بود) گفت وقتی کسی می‌خواهد با کلاه لبه‌دار وارد مسجد شود کلاه را برمی‌دارد و کناری می‌گذارد؛ شما هم همین‌گونه عمل نمایید و بگذارید در جیتان و به مسجد بیایید! بعضًا کشمکش‌های دیگری وجود داشت؛ مثلًا مرحوم آقا شیخ محمد تهرانی از طرفداران مصدق بود ولی آقای برهان طرفدار مصدق نبود و با کاشانی و فداییان رابطه‌ای گرم داشت و هیئت فداییان اسلام را در مسجد لرزاده برگزار می‌کرد و به این افراد کمک مالی می‌نمود. آقا شیخ محمد هم گاهی افرادش را می‌فرستاد تا در مجلس شلوغ کنند و شعار «نفت باید ملی شود» را بگویند. یک روز هم آقای برهان فرمودند چقدر نفت، نفت می‌کنید! در و دیوار مسجد بوی نفت گرفته است! و آنها همین حرف را بهانه کردند برای برپا کردن فتنه. عاقبت‌الامر هم مرحوم آیت‌الله کاشانی، حاج عبدالله مسگر، حاج عباس رفیعی و چند نفر دیگر را فرستاد تا بیایند موضوع را از نزدیک بررسی نمایند. در آن جلسه من هم حضور داشتم. من دیدم حرف‌هایی که آن افراد نسبت به مرحوم برهان می‌زنند نارواست و اعتراض کردم و گفتم من هم حضور داشتم ولی اینها کذب است! بگذارید من بگویم! و مثل ضبط صوت همه حرف‌ها را تحويل دادم و اطرافیان آقای تهرانی هم شهادت دادند که من راست می‌گویم. آقای مسگر و حاج عباس که از طرف آیت‌الله کاشانی آمده بودند گفتند که این حرف‌ها اشکال ندارد و این جنجال‌ها را نمی‌خواهد و... هیئت قائمیه متعلق به آقای شیخ محمد تهرانی بود. وی یک انقلابی تندری بود و شاید زیاد از آقای کاشانی خوشش نمی‌آمد و به ناچار از او حمایت می‌کرد؛ ولی

یادم می‌آید که از مصدق نام می‌برد و از او به صورت علنی حمایت می‌کرد؛ در یکی از مجالس هنگام ذکر نام مصدق روی اسم وی (محمد) تکیه نمود و باعث شد که مردم ناخودآگاه صلوات بفرستند و به این صورت از وی حمایت می‌کرد و نتیجه این عمل این شد که رفقای خودش او را از بین برندند؛ یعنی آنقدر او را اذیت کردند تا مرد. به همان‌هایی که همیشه با وی بودند کفایم شماها آنقدر ایشان را تحت فشار روحی گذاشتید تا ایشان مبتلا به سرطان شد. به علت اینکه سن من کم بود در مجالس آیت‌الله کاشانی شرکت نمی‌کردم ولی در موقع تظاهرات و تجمعات به درب منزل ایشان می‌رفتم و با دیگران همراهی می‌کردم.

❖ علل اختلاف مصدق و آیت‌الله کاشانی چه بود؟

■ آقای کاشانی خواه و ناخواه مذهبی بود و مصدق هم مذهبی نبود. خوب، مصدق روحیه خاص خود را داشت و فداییان ضد مصدق بودند و علیه وی رسماً شعار می‌دادند؛ یکی از شعارهای ایشان این بود: برای نابودی سپیدموی سیه‌دل صلووات! و در این بین آقای کاشانی مردد ماند که با مصدق بماند یا که از وی جدا شود؛ چون در قضیه نفت، هم آقای کاشانی دخالت داشت و هم مصدق و جبهه ملی، عبدالغدیر آزاد، دکتر بقایی، آقای کاشانی و در آخر مصدق از این حرکت جدا شدند.

❖ لطفاً در مورد جریان ۳۰ تیرماه توضیح دهید.

■ من در تظاهرات حضور داشتم ولی به نفع کسی شعار ندادم. فداییان خود را کنار کشیده بودند. بنده در خیابان ناصرخسرو ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که جمعیت به سمت خیابان بهارستان حرکت کرد و بعد با یک جنازه برگشت. جنازه را روی تخته‌ای چوبی گذاشته بودند و شعار می‌دادند. معلوم بود که این جنازه در میدان بهارستان کشته شده بود و سربازها در خیابان ناصرخسرو در وسط خیابان در یک ردیف پشت به پشت هم ایستاده بودند و بر سر تفنگ‌های ایشان هم سرینیزه بود و کلاه آهنه داشتند. من دیدم یک گروهی جلوتر از همه آمد و با مهارت خاصی چیزهایی به سمت سر سربازها پرتاب کرد؛ به طوری که صدای تقطق

کلاهایشان بلند شد؛ من دیدم که این جریان خالص نیست و احساس کردم که آنها انقلابی نیستند؛ سربازی که سرنيزه به اسلحه داشته باشد و چیزی به سمت سر وی پرتاب کنند و سرباز چیزی نگوید! وقتی آنها رفتند صدای تیراندازی شروع شد و جمعیت جنازه را آورد و بعد هم برد. شعارشان هم «یا مرگ یا مصدق» بود؛ البته بعضی از آنها به مرگ و بعضی دیگر به مصدق رسیدند. در ۲۸ مرداد هم که شاه فراری شد من در خیابان مخبرالدوله (سینما رکس) بودم در آنجا دیدم که توده‌ای‌ها شعار می‌دادند: «به همت توده‌ای، شاه فراری شده!» و فردای آن روز چماق‌داران رسیدند. یکی از آنها چماقش را بلند کرد و گفت بگو جاوید شاه و گرنه... با خشونت خاصی می‌خواست با چماق بر سر من بزند. من گفتم من دیروز نگفتم مرگ بر شاه که امروز بگویم جاوید شاه! با این حرف دوپهلوی من، او خنده‌اش گرفت و رفت.

❖ تحلیل شما از علل موفقیت کودتا چیست؟

آدات‌الله کشاوی، فدانیان اسلام و نهضت ملی شدن صنعت نفت

■ نقل می‌کنند که در ابتدای همان آشوب، آقا سیده‌اشم حسینی (که نمی‌دانم زنده است یا خیر و به ایشان حاج آقا عمو هم می‌گفتند)، در یکی از جلسات فداییان اسلام که در منزل اخوی ما تشکیل شده بود اعلام نمودند این جریان فتنه است و فداییان کنار می‌نشینند و نه با مصدق و نه با شاه هستند؛ لذا فداییان، جبهه سومی تشکیل دادند. اما از آیت‌الله بهبهانی پرسیده بودند آیا شما تصمیم دارید شاه را برگردانید؟ ایشان در جواب فرموده بودند بله، چون فکر کردم که بهتر است توده‌ای‌ها حاکم باشند یا شاه و تشخیص دادم که شاه بهتر از توده‌ای‌هاست. طبقه متدین بازار و کاسب‌ها، بازار را تعطیل نمودند. آنها تقریباً طرفداری از شاه را آغاز کردند و شاه را برگردانند و او آمد و به کارها مسلط شد. از طرف دیگر رفتند و خانه مصدق را غارت نمودند که بنده در آنجا حضور نداشتم و یکی از دوستان ما که هنوز هم زنده است و پیر شده به آنجا رفته بود و از آنجا یک کتاب هم آورده بود. به او گفتم تو دیگر چرا؟! گفت همه آنجا را غارت نمودند. من هم دیدم این کتاب به درد من می‌خورد و آن را برداشتم؛ اگر برنمی‌داشتم یکی دیگر برمی‌داشت! آن کتاب در مورد پزشکی و به زبان خارجی بود. خلاصه خانه مصدق

را غارت نمودند و مصدق هم به احمدآباد پناهنده شد. وقتی که شاه برگشت تا مدتی از خود نرمی و ملایمت نشان می‌داد.

❖ در مورد ترور علاء چه چیزی به یاد دارید؟

■ حقیقتاً چیز زیادی یادم نمی‌آید، ولی به یاد دارم که وقتی گلوله اول شلیک شد حسین علاء سرفه‌اش گرفته بود و سرش تکان خورد و تیر از پس سر وی رد شد. وقتی می‌خواستند گلوله دوم را شلیک کنند، گلوله گیر کرده بود.

❖ درباره دستگیری فداییان اسلام چه چیزهایی به یاد دارید؟

■ در آن زمان من در ایران نبودم و برای من مشکلی پیش نیامد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد و شهادت نواب، در مدینه منوره مقیم شده بودم که بعد از مدتی من را بیرون نمودند. در مدینه بودم که روزنامه‌ها جریان دستگیری و اعدام نواب را نوشتند. از آنجا راه افتادم به ایران بیایم که شاه دستور اعدام آنها را صادر کرد. با اتوبوس ۲-۳ روزی در راه و یخبدان گیر کردیم. وقتی به عراق رسیدم شنیدم که نواب شهید شده است؛ دقیقاً سال ۱۳۳۴ بود.

❖ از حادثه سی‌ام تیر ۱۳۳۱ چه اطلاعاتی دارید؟

■ در سال ۳۱ شاه قصد برکناری مصدق و منصب کردن قوام‌السلطنه به وزارت را داشت. مردم با قوام‌السلطنه موافق نبودند، علیه وی تظاهرات برپا می‌کردند و شعارهای رکیکی سر می‌دادند؛ از جمله شعار «قوام‌السلطنه، سگ ننه!»؛ بعد یک گاری می‌آوردند که یک سگ پیر که عینک و کلاه‌شایپو داشت را به عنوان قوام‌السلطنه در آن قرار داده بودند. در آن تاریخ من تقریباً وابسته به فداییان اسلام بودم و در همان روزها که قرار بود این جریانات اتفاق بیفتند، آقای سیدهاشم که فداییان به وی حاج آقا عمومی گفتند در جلسه رسمی فداییان اسلام مطرح کردند که این جریان فتنه است و ما نه طرفدار مصدق و نه طرفدار قوام‌السلطنه هستیم. لذا ما در حد یک تماشاگر به اوضاع آن موقع نگاه می‌کردیم. البته آقای کاشانی خواه و ناخواه با شاه

و قوام‌السلطنه هم درگیری داشت و مردم را تشویق به تظاهرات می‌نمود و بازاریان که طرفداران آقای کاشانی محسوب می‌شدند بازار را تعطیل کردند. لذا من جزء تماشاگرها قصیه بودم و در خیابان ناصرخسرو مکانی را در نظر گرفتم و پشت یک مغازه که پله بلندی داشت و از پشت پله می‌شد اطراف را به خوبی مشاهده نمود ایستادم و دیدم سربازها آمدند و به طرف میدان توپخانه پشت به پشت هم ایستادند. سرنیزه‌هایشان را روی تفنگ‌هایشان زده بودند و به دستور افسرشان قنداق تفنگ‌هایشان (برنو) را روی زمین گذاشته بودند و سرنیزه‌ها بیرون بود و قبضه تفنگ به درازی یک دست از بدن آنها فاصله داشت. به قول مردم آن زمان آنها کلاه آهنی سرشان بود. مردم از طرف مسجد شاه (امام) به سمت میدان توپخانه در حال حرکت بودند. وقتی مردم به سمت مجلس رفتند خیابان ناصرخسرو تا حدودی خلوت شد ولی عده‌ای از تماشاگرها در آنجا ایستاده بودند و سربازها در طول خیابان ناصرخسرو و مدرسه دارالفنون تا نزدیکی مسجد شاه (امام) همین‌طور پشت به پشت هم ایستاده بودند و فاصله‌هایشان به نیم متر هم نمی‌رسید و بعضی‌هایشان هم به یکدیگر چسبیده بودند. آنها مثل مجسمه ایستاده بودند. یکدفعه دیدم که از بالای میدان یک گروه به نفع مصدق شعار سر می‌دهند و به سمت پایین می‌آیند. آنها چیزهایی به سمت سربازها پرتاب می‌کردند که کلاه‌های آنها تقطق صدا می‌کرد ولی هیچ حرکتی نمی‌کردند. این افراد خیلی فنی حرکت می‌کردند؛ به این معنی که باید می‌رفتند بین ۲ سرباز و سرنیزه تا بتوانند این کار را انجام دهند. من در آن لحظه فکر کردم که آنها باید نظامی و از مأموران حکومتی باشند. آن افراد، جلوه‌داران مردم بودند و عده‌شان کم بود ولی عده مردم زیاد بود. آنها مثل دسته‌های عزاداری و تعزیه شعار دادند و رفتند. سربازها ظاهراً کتک خورده و رسیدند جلوی مسجد شاه (امام) و صدای تیراندازی از میدان بهارستان بلند شد. این صدا هیجان را زیاد کرد و بعد از این صدایها جمعیت با حمل یک جنازه روی یک تخته چوبی به سمت پایین در حرکت بودند و فریاد «یا مرگ یا مصدق» و شعارهای رکیکی مثل «شاه دلش آلو می‌خواه...!» سر دادند. آن روز قوام‌السلطنه استغفا داد. بعداً عده زیادی به در منزل آیت‌الله کاشانی که در آن روزها مرکز تجمعات بود رفتند ولی ما

نقشی در آن جریان نداشتیم. آن روز در ناصرخسرو تیراندازی نشد و آن گروهی که جنازه را حمل می‌نمودند به سمت میدان ارک و مسجد شاه (امام) و از آنجا به سمت میدان توپخانه رفتند که اوضاع خیلی آشوب‌تر شد و سروصدای مردم را بلند کرد و مردم شروع به فرار کردند و بعد از اینکه جنازه رد شد سربازها وسط خیابان را تخلیه نمودند. آنهایی که با مصدق بودند تا آن تاریخ اعلام نکرده بودند که با شاه مخالف هستند.

❖ علل عدم موافقت نواب با مصدق چه بود؟

■ مرحوم مغفور خلدآشیان شهید سید مجتبی نواب صفوی یک روحیه اسلامی خشک داشتند؛ یعنی به قول خودشان می‌گفتند که اسلام باید موبه مو اجرا شود و توقع آنها از مجلس این بود که قانون منع شرب خمر تصویب گردد که بعد از کش و قوس‌های فراوان، مجلس رأی به منع پیاله‌فروشی داد؛ یعنی اینکه کسی حق نداشت در بیرون مشروب بخورد ولی خرید و فروش آن را آزاد نمودند و به قولی پیاله‌فروشی را تعطیل و بطری‌فروشی را آزاد کردند و بعضی دیگر از مسائل بود که باعث بریدن او از مصدق و کاشانی شد. بنده یک دوستی داشتم به نام سید علی موسوی؛ او هم جزء افراد پرشور بود! به من گفت فلانی! من تا دیروز دهان نواب را می‌بوسیدم ولی امروز می‌خواهم با بوکس دهانش را خرد کنم؛ من هم در جواب گفتم من دیروز دهان نواب را نمی‌بوسیدم که امروز بخواهم دهانش را با بوکس خرد کنم. ایشان با کاشانی موافق بودند ولی حالا به هم زدند و یکی از علل جدایی فداییان از کاشانی این بود که دوستان، با یکی از افرادی که به آقای کاشانی وصل بود - به نام شمس قنات‌آبادی - مخالف بودند و از او ذهنیت خوبی نداشتند و این سبب شد فداییان اسلام خودشان را از آقای کاشانی جدا کنند و خط دیگری را انتخاب نمایند. مصدق هم مذهبی نبود و شایع بود که او در رساله دکتری اش گفته بود که با اصل بی‌حجابی موافق است ولی با نحوه رضاخانی آن مخالف است؛ یعنی باید فرهنگ بی‌حجابی جا بیفتند و فرهنگ‌سازی شود.

❖ علت به زندان افتادن نواب در زمان مصدق چه بود؟

■ فداییان، مخالف مصدق بودند و به طور علنی شعارهایی علیه وی سر می‌دادند و با کارهای وی مخالفت می‌کردند. مصدق، آقای نواب صفوی به همراه عده‌ای دیگر از فداییان را زندانی نمود. ما هر جمیعه به همراه عده‌ای از دوستان جهت ملاقات این عزیزان به زندان قصر می‌رفتیم.

اجازه دهید یک خاطره زیبا تعریف کنم؛ یکی از جمیعه‌ها افسر زندان اجازه نداد که ما به ملاقات دوستان برویم. در آنجا یک حوض آب بود که لب‌هایش از آجر بود. بین آقای سید عبدالحسین واحدی و آن نظامی که سرهنگ‌تمام بود درگیری لفظی پدید آمد و ما در حال تماشا بودیم! این آقای سرهنگ گفت دستور می‌دهم که شما را بزنند! که یک مرتبه آقای واحدی آستین‌هایش را بالا زد و به بچه‌ها گفت حمله کنید! ما یک‌دفعه دیدیم که آجرهای لب‌های حوض همگی کنده و با تمام قوا به سمت پلیس‌ها پرتاب شد؛ بدون اینکه آنها با ما کاری داشته باشند. یک‌دفعه آن سرهنگ گفت آقای واحدی! نمی‌شود با شماها شوخی هم کرد! با همین جمله آتش فتنه خواهید اما باز هم ما را راه ندادند. بعد از آن، بچه‌ها حرکت نمودند و در حالی که شعار می‌دادند: «برای نابودی سپیدموی سیه‌دل صلوات!»، پیاده به داخل شهر آمدند. وقتی بچه‌ها به چهارراه مخبر‌الدوله رسیدند موقع اذان مغرب شد. تعداد بچه‌ها زیاد بود و همه هم پیاده نیامدند ولی وقتی به آنجا رسیدیم آنچه دسته‌جمعی اذان گفتند و شاید این اولین اذان دسته‌جمعی بود که فداییان سردادند؛ یک نفر الله‌اکبر می‌گفت و بقیه هم تکرار می‌کردند. این اذان تأثیر زیادی بر مخالفان گذاشت و آنها را مرعوب کرد.

❖ ارتباط شما با آقای کاشانی چه میزان بود؟

■ در آن زمان که فداییان از آقای کاشانی جدا شدند ارتباط بندۀ هم با ایشان خیلی کمتر شد. مرحوم آقا ضیا نیک‌بین که عبافروش بود برادری داشت به نام احمد نیک‌بین. من و احمد نیک‌بین - اگر اشتباه نکنم - در سال ۲۸ تصمیم گرفتیم که جمعیتی را به نام اخوان‌المؤمنین

تشکیل دهیم. عده زیادی از جوانان به این جمعیت گرویدند. ما از مرحوم مغفور خلدآشیان حاج شیخ مهدی دولابی حق پناه هم که واعظ بودند دعوت نمودیم تا هفته‌ای یک جلسه برای ما سخنرانی نمایند. بعد از مدتی فهمیدیم که دولت یعنی سازمان خداطلالات (ساواک هنوز تشکیل نشده بود) از کار ما نگران شده است و در صدد مشکل آفرینی برای این جمعیت است؛ لذا تصمیم گرفتیم اسم گروه را عوض کنیم تا حساسیتی که شباهت این اسم به اخوان‌المسلمین مصرا ایجاد کرده بود برطرف شود. این موضوع را با آقای صادق امانی و دیگر دوستان در میان گذاشتیم. آقای صادق امانی دوستی را به ما معرفی نمود به نام ابوالفضل خمسی که دبیر دینی بود. ایشان روحانی بود ولی کت و شلوار می‌پوشید و مرد بسیار هوشیار و زرنگی بود. ما اسم گروه را گذاشتیم «پیروان قرآن». وقتی که با آقای خمسی صحبت نمودیم ایشان فرمودند اسم باید جامع و مانع باشد؛ این اسمی که شما گذاشتید جامع است ولی مانع نیست. درباره اینکه چه اسمی انتخاب کنیم جلسات زیادی برگزار شد. نتیجتاً اسم «گروه شیعیان» انتخاب شد و گروه شیعیان با یک اساسنامه کامل و افراد جدید تشکیل گردید. حتی صندوق قرض‌الحسنه‌ای هم تشکیل دادند. ما مکانی برای صندوق اجاره نمودیم و در این جمعیت امر به معروف می‌کردیم تا سال ۱۳۲۲ که من به عراق رفتم و سال ۳۶ - ۱۳۲۵ کمک این جمعیت به علت زندانی شدن اعضا و شهادت نواب تعطیل شد؛ البته صندوق قرض‌الحسنه‌ای که برای جمعیت تشکیل داده بودیم تا سال ۱۳۵۱ فعال بود.

بعضی از اعضای این جمعیت عبارت بودند از: صادق امانی، هاشم امانی، هادی امانی، حاج حسین رحمانی، اسدالله بادامچیان، صادق اسلامی (در چریان ۷۲ تن جزء شهدای هفتم تیر بودند)، این حقیر و برادرانم.

◊ مرحوم نواب صفوی را تا چه حد می‌شناختید؟

■ بنده از سال ۱۳۲۶-۲۷ با ایشان آشنا بودم. آشنایی ما هنگامی شروع شد که می‌خواستند به رهبری آقای کاشانی به فلسطین داوطلب اعزام کنند. همان زمان بود که نواب صفوی نام

افرادش را گذاشت «فدائیان اسلام» و دارودسته کاشانی و شمس قنات آبادی جریانی را درست کردند به نام «مجمع مسلمانان مجاهد». برادرم حاج غلامعلی که ۱۰-۱۲ سال از بندۀ بزرگتر بود از افرادی بود که برای رفتن به فلسطین نامنوبیسی کرد. بندۀ هم رفتم ولی به علت کسی سن قبول نکردند، چون افراد ۲۰ سال به بالا را اعزام می‌کردند.

مسئولیت ثبت نام با آقای نواب بود؛ از آن تاریخ با ایشان آشنا شدم. نواب برای کشتن کسری از نجف آمده بود. قرار بود این جمعیت به فرماندهی نواب به اسراییل برود ولی اسراییل یک عقب‌نشینی تاکتیکی کرد و این قرار لغو شد؛ چون این اولین تظاهرات جهان اسلام علیه اسراییل بود که توسط آیت‌الله کاشانی رهبری می‌شد. بعداً در جلساتی که تشکیل می‌دادند میزان آشنایی بیشتر شد و بعض‌ا جلسات آقای نواب به دو صورت تشکیل می‌شد؛ یکی جلسات خصوصی که در منازل فدائیان شکل می‌گرفت و دیگری جلساتی که در مساجد برای مردم عادی تشکیل می‌شد. نواب خانه نداشت. وی هر چند روز یکبار در خانه یکی از فدائیان ساکن می‌شد. یکباره استخاره می‌کرد که به خانه یکی از آنها برود و به آنجا می‌رفت ولی دوستان ما سریعاً مکان جدید وی را به ما خبر می‌دادند. بندۀ و بقیه دوستان به خدمت ایشان می‌رسیدیم. نواب سخنران بسیار گرمی بود؛ به طوری که شیرینی و حلاوت صحبت‌هایش در دل شنوندگان نمودار بود و به خوبی احساس می‌شد.

از او یک خاطره تعریف می‌کنم؛ وقتی او در زندان بود در خدمتشان بودم. یک جوانی برای خداحافظی حضور ایشان رسید؛ چون می‌خواست برای تحصیل به اروپا برود. مرحوم نواب صفوی گفت اسلام نور است و مسلمانان باید منور به این نور باشند. یادت باشد هر کجا که رفتی باید نورافشانی کنی و مردم را با اخلاق و سلوک خود به اسلام دعوت نمایی. رنگ نگیری به خودت چراکه انگشت‌نما می‌شوی ولی همرنگ با بدی نشو! اگر نواب در یک جلسه با یک فرد صحبت می‌کرد حتماً آن فرد جذب او می‌شد. مصطفی رهنما را حتماً می‌شناشید! رهنما دارای یک عقیده خاصی بود ولی وقتی او را پیش نواب آوردند جذب او شد؛ به نحوی که مرید نواب شده بود. خوش‌برخورد بود؛ در عین حال از سوز دل حرف می‌زد. هر چه بود همان

باطن بود و توکلش بسیار زیاد بود.

❖ نظر مراجع راجع به اعدام‌های انقلابی نواب چه بود؟

■ ما دسته‌جمعی به عیادت مرحوم آقای صدر که در بیمارستان ۱۰۰۰ تختخوابی بستری بود رفتیم. اتاق ایشان یکنفره بود. طلبه‌ای به نام تاج‌پور از حضرت آیت‌الله پرسید نظر شما در مورد نواب چیست؟ ایشان فرمودند جوان خیلی خوبی هستند. آن طلبه گفت آخر فداییان، آدمکش هستند! آقای صدر با آن حال خراب یک جوری نشستند و خیلی جدی گفتند چه کسی را کشتند؟ کسری را کشتند که باید کشته می‌شد! هژیر را کشتند که باید کشته می‌شد! آن آقای طلبه سکوت کرد. بعد ایشان شروع کردند به صحبت درباره اینکه اسلام دین شمشیر و کتاب است و اینها جوانانی هستند که به اسلام خدمت می‌کنند. ایشان چنان از فداییان طرفداری نمودند که جای هیچ‌گونه شک و شبه‌ای باقی نمانده بود. فداییان اسلام از آقای خوانساری و آقای صدر هم اجازه می‌گرفتند. فداییان اسلام در قضیه رزم‌آرا مردم را به مسجد سلطانی (شاه) دعوت نمودند. جمعیت خیلی زیاد بود؛ تا ابتدای خیابان ناصرخسرو جمعیت با فشار ایستاده بود. آقای سید جلال رضوی چند خط قرآن خواند و بعد آقای واحدی شروع کرد به سخنرانی و در حرف‌هایش مسئله بمب اتمی را پیش کشید و گفت ما بمب اتمی را می‌خوریم و هسته‌اش را تف می‌کنیم. چند روز بعد رزم‌آرا را زدند. یک‌مرتبه شایعه شد که تفاله‌اش تف شد. ایشان سخنرانی زیبا و باحرارتی ایراد فرمودند.

❖ واکنش علماء در برابر تورهای انقلابی نواب و اعدام شهید نواب چه بود؟

■ من در سال ۱۳۸۴ هـ ق، برابر با ۱۳۳۴ هـ ش، به حج مشرف شدم. در آن سال تصمیم گرفتم که در مدینه بمانم. برنامه‌هایی داشتم از جمله تأسیس حوزه علمیه؛ لذا تا ماه جمادی، یعنی تا حدود ۶ ماه بعد، در آنجا ماندم. من باید یک دروغ می‌گفتم که نگفتم و من را از کشور سعودی بیرون کردند. دروغ این بود که سید مصطفی عطار که مطوف شیعه بود می‌خواست در مدینه برای من ویزا بگیرد، چون خیلی از من خوشش آمده بود. رفتند و صحبت کردند و آن

مأمور گذرنامه به مصطفی فهماند که وقتی من به آنجا بروم آنها می‌پرسند چند وقت است که در آنجا هستم و من باید پاسخ بدهم ۵ سال؛ اقرار من و گواهی ایشان کنار هم قرار می‌گیرد و آنها به من اقامت می‌دهند. من به اداره گذرنامه رفتم ولی نتوانستم بگویم ۵ سال و گفتم ۵ ماه. آقا سید مصطفی عصیانی شد و سر من داد زد و گفت آدم باید زرنگ باشد. تو به درد ۵۰۰ سال پیش می‌خوری! و بعد ما را از آنجا بیرون کردند. من در مدینه بودم که خبر دستگیری نواب را در روزنامه‌های سعودی خواندم. وقتی به شام رسیدم دیدم که حکم اعدام آنها صادر شده است. به علت یخندهان و بسته بودن راهها ۳ روز طول کشید تا به بغداد برسم و وقتی به آنجا رسیدم شنیدم که نواب شهید شده است. در نجف توقفی نداشتم و مستقیماً به ایران آمدم و دیگر نفهمیدم آقایان در نجف چه برنامه‌ای داشتند.

❖ شهید نواب صفوی چه خصوصیاتی داشت؟

■ مرحوم شهید نواب صفوی در عین حال که یک انسان پرشور و پرحرکت بود، بسیار جدی بود. او خیلی متواضع بود؛ خدمت آقایان علماء می‌رسید و از آنها کمک می‌طلبد؛ بعضی‌ها پاسخ منفی می‌دادند و بعضی‌ها هم مثبت. از افرادی که خیلی به مرحوم نواب نظر مثبت داشتند یکی مرحوم شیخ علی‌اکبر برهان بود و دیگری مرحوم آقای حق‌پناهان که عرض کردم در آن جمعیت پیرامون قرآن صحبت می‌نمود و آقای دولابی هم خیلی به ایشان علاقه‌مند بودند. باید بگوییم که یکی از پایگاه‌های بسیار مهم فدائیان دولاب بود. حتی آقای خلیل طهماسبی با دختر مرحوم کربلایی محمدحسین دولابی (خواهر شیخ محمد نیکنام) ازدواج کرد. یعنی دولابی‌ها حتی به خلیل، دختر دادند؛ این بود که ارتباط ما با آنها زیاد بود و جلسات فدائیان اسلام در مسجد لرزاده مکرراً تشکیل می‌شد؛ به طوری که مرحوم برهان نسبت به آنها نظر مثبتی داشت و خوش‌بین بود. برهان هم یک آخوند مبارز بود. البته عنوان فدائیان اسلام را به خود نگرفت اما حتی از شعاردادن فدائیان لذت می‌برد و خوشش می‌آمد که صدای صلوات فدائیان اسلام را بشنود چون آنها به سبک خاصی صلوات می‌فرستادند و لذا یکی از راههای ارتباطی ما با

مرحوم نواب همان حاج شیخ علی اکبر برهان بود. در مورد شهید نواب از قول آقای برهان چیزی به یاد ندارم نواب خیلی به مرحوم برهان علاقه داشت. عده زیادی از کسانی که به مسجد لرزاده می‌آمدند از فدائیان اسلام بودند؛ مثل: حاج مهدی محمدی، ارسلان افشار و حاج اسماعیل عصار. چون خود آقای برهان در امر به معروف و نهی از منکر تقریباً آدمی جدی بود، دوستانش هم تا حدودی این‌گونه بودند.

❖ حركت فدائیان اسلام بر حوزه‌های علمیه چه تأثیری داشت؟

■ واکنش حوزه‌های علمیه به چند صورت بود؛ در قم نسبت به فدائیان اسلام زیاد خوشبینی نشان نمی‌دادند یعنی آنها را به عنوان گروهی تندرو می‌شناختند. حتی گاهی که صحبت می‌شد آیت‌الله بروجردی (رض) می‌گفتند اینها تندرو هستند؛ اسلام آنقدر تندروی لازم ندارد. و حتی یک مرتبه در مسجد فیضیه در گردی پیش آمد که کردها برای فدائیان اسلام دست به چماق شدند و بعضی از برادران غیر کرد مثل آقای صادق خلالی هم جزء همان گروهی بودند که به فدائیان اسلام حمله‌ور شدند لیکن فدائیان اسلام کوتاه نمی‌آمدند.

❖ شما احتمال نمی‌دهید که اشتباه می‌کنید و در آن واقعه ظاهرًاً ملاجیری و شیخ علی اکبر لر بودند؟

■ نقل می‌شود که وی هم در آنجا حضور داشته و این‌گونه به یاد مانده است. اکثر مساجد و مجامع مذهبی تهران از ایشان حمایت می‌کردند و واقعًاً روح امر به معروف و نهی از منکر در بسیاری از مردم آن زمان دیده می‌شد؛ عده بسیاری بودند که حاضر بودند جانفشانی کنند. حتی بعضی‌ها هم برای اجرای امر به معروف و نهی از منکر گروه‌هایی تشکیل دادند که باید بگوییم تأثیر حركت آنها بود. به طور کلی باید بگوییم خط متدینین خط حركت بود؛ مثلاً مرحوم مغفور خلدآشیان حاج شیخ عباسعلی سبزواری (رض) از آن آخوندهای خیلی مبارز بودند و خیلی شدید مردم را تحریک می‌نمودند. نظر ایشان هم نسبت به فدائیان مثبت بود. ایشان به فدائیان اسلام روحیه می‌دادند چون روش آنها مشابه بود. اما باید بگوییم که تنها چیزی که فدائیان اسلام کم داشتند این بود که خودشان یک حوزه علمیه تشکیل ندادند؛ یعنی گروهی را

برای این کار تربیت نکردند و البته عمرشان هم کفاف نداد. مگر از سال ۱۳۲۵ که آقای نواب برای قضیه کسروی به ایران آمدند تا سال ۱۳۳۴ چقدر زمان است! حدود ۸-۹ سال بود که مدت کوتاهی بود. اگر عمرشان کفاف می‌داد شاید می‌شد خیلی کارها انجام داد. در آن زمان خفغان حکومتی هم خیلی بیشتر از زمان‌های دیگر بود و هر کسی جرئت نفس کشیدن نداشت. مدت‌ها ۲-۳ سال بعد از شهادت نواب آمدند به برادر من گفتند همه ساکت شدند به جز شما چند جوان که ساکت نشده‌اید! حتی اسم هم برداشتند. اخوی بنده در جوابشان گفته بود هر کسی یک هدفی داشت و به هدفش رسید ساکت شد. ما هم یک هدف داشتیم و داریم و هر موقع به هدفمان رسیدیم ساکت می‌شویم. پرسیده بودند هدف شما چیست؟ برادرم گفته بود هدف ما شهادت در راه اسلام بود که هنوز زنده‌ایم! این روحیه در فداییان اسلام بود و واقعاً بنده هم هنوز منتظر شهادت هستم و نامید از شهادت نیستم این موضوع همیشه نزد ما بوده و هست.

◊ لطفاً در مورد خروج و ورود خود از ایران توضیح دهید.

■ بنده، سال ۱۳۳۲ از ایران رفتم و سال ۱۳۳۵ برگشتم که بعد از شهادت نواب بود. پس از بازگشت، تا سال ۱۳۴۱ در منزل خودمان در تهران مستقر شدم. وقتی که بعد از شهادت نواب به تهران آمدم نیمه‌شب به خانه رسیدم و مادرم در خانه را باز نمود و وارد منزل شدم. بعد از مدتی اذان صبح را گفتند و بعد از نماز صبح مادرم داشت با من صحبت می‌نمود که اخوی که در اتاق دیگری بود برای نماز صبح برخاست و یکدفعه صدای آخوند می‌آید! آمد سلام کرد و بعد رفت نماز خواند و بعد از نماز پیش من آمد و گفت اخوی حسین آقا یک معامله‌ای کرده که ما از آن می‌ترسیم بیا به دادش برس که اوضاعش خیلی وخیم است! من رفتم ببینم که کار اخوی حسین آقا چیست؛ دیدم که او با چهار نفر شریک شده است و شرکتی تشکیل داده است. شرکا زرنگ هستند و خوب می‌فهمند و اخوی ما هم خیلی ساده است. وقتی ایشان جنس می‌خریده آنها رسید آن را منعکس نمی‌کردند که ایشان چقدر جنس خریده و از تجار هم نسیه خرید کرده بودند؛ مال کجا رفته بود خدا می‌داند! اجمالاً شرکت ورشکست شد.

این بررسی ابتدایی بنده بود و آنها هم محکم ایستادند و ادعا کردند که پول‌ها را حسین آقا برداشته و زیر بار یک قران هم نرفتند. من گفتم شما ۴ شریک هستید. ضرر کرده‌اید! شما جنس فروختید، نسیه هم فروختید؛ حسین آقا که در این شرکت مأمور خرید بود. هر چه ما گفتیم آنها زیر بار نرفتند. طلبکارها هم که از اخوی ما چک و سفته داشتند همگی جمع شدند و گفتند که اگر شما تعهد بدھید ما چک را اجرا نمی‌کاریم. من هم متعهد مبلغ قابل توجهی دین شدم؛ دینی که هیچ‌چیز مقابلش نیست. مغازه بازار را فروختیم و در خیابان خراسان یک مغازه خریدیم و ناگزیر شدم ۳-۴ سال کاسبی کنم، البته به همراه اخوی؛ و همه بدھکاری‌ها را جبران نمودم و به محض اینکه بدھکاری‌ها تمام شد بنده مغازه را رها کردم و دوباره به دوران طلبگی برگشتم. به اخوی گفتم ۴ سال درس نخواندم و به قدر ۱۰ سال هم درس‌هایی که خوانده بودم از یادم رفت. چون این کار من را بسیار مشغول نموده بود و به فکر بدھکاری‌ها بودم. بعد از شهادت نواب این مدت را مشغول بودم تا سال فوت حضرت آیت‌الله بروجردی. بعد از فوت آیت‌الله بروجردی مغازه را فروختم. البته در سال ۱۳۳۵ ازدواج ننمودم و بعد از فروش مغازه دست حاج خانم را گرفتم و به عراق رفتیم و مدتی در کربلا ماندیم و بعد دوباره به ایران برگشتم.

❖ در صورت امکان درباره ازدواجتان بیشتر توضیح دهید.

■ همسرم، نوه خاله پدر بنده بود یعنی مادر بزرگ ایشان دختر خاله پدرم بودند. شغل پدر ایشان آهنگوب بود یعنی شیروانی‌ساز و از افراد خیلی نادر دنیا بودند؛ خیلی کم حرف و بسیار پرکار و پردهقت در حلال و حرام و دارای اخلاق مخصوصی بودند؛ مثلاً یک روز یکی می‌بیند که او دارد میوه (پرتقال) می‌خورد؛ ۴ عدد میوه سالم جدا می‌کند و یک میوه لکدار هم داخل پاکت می‌اندازد؛ از وی می‌پرسند جعفر آقا! چرا این میوه لکدار را داخل پاکت انداختی؟ می‌گوید آخر مغازه‌دار پول داده و اینها را خریده، من هم باید در یک کیلو، یک عدد از این میوه بردارم یعنی سهم من هم می‌شود. هر وقت از وی حرفی می‌پرسیدند، می‌گفت چه عرض کنم!

یک روز پسرش به او گفت بابا! تو فقط بلدی بگویی (با اشاره ؓ انگشت) چه عرض کنم! دفعه بعد که از وی پرسیدند با دست نشان داد و دیگر «چه عرض کنم» هم نگفت! خانواده همسرم یک خانواده مذهبی و متین می‌باشد و البته مادر ایشان سیده هستند و بندۀ محرم حضرت زهرا می‌باشم. حالا یک حرف عجیبی عرض کنم؛ در ساری سیدی هست به نام «سید عصا به دست» که کار دعانویسی انجام می‌دهد. فرزندم قاسم در بین راه که داشت به مسافت می‌رفت پیش ایشان رفته بود. سید عصا به دست، نگاهی به ایشان کرده بود و حرف‌هایی به ایشان زده بود و یک عبای سبز به او داده بود. وقتی فرزندم علت این کار را پرسیده بود او گفته بود به علت اینکه تو سید هستی و چون سیاست تو را می‌بینم به تو عبای سبز می‌دهم! پدر بزرگ خانم میوه‌فروش بود. او هم از میوه‌فروشان عجیب و غریب بود و طوری معامله می‌کرد که یک لقمه نانی که به خانه می‌برد حلال و پاک باشد.

◇ بعد از شهادت شهید نواب صفوی با کدام‌یک از علماء حشر و نشر داشتید؟

■ با آقا شیخ جواد فومنی(رض). مسجد ایشان مسجد نو بود. ولادت بندۀ در پشت مسجد ایشان بود. ما در آخر خیابان لرزاده منزل داشتیم یعنی از همسایگان مسجدی آقای فومنی بودیم و خواه و ناخواه سلام و علیک و ارتباط هم داشتیم. بعد از آن هم با پسر وی رفیق بودم. با آقای شیخ قاسم اسلامی(ره) هم ارتباط داشتم. ایشان یک شب روی منبر خطاب به حکومت گفتند آقا! بگویید گم‌شو همه می‌گوییم چشم! بگویید کور‌شو می‌گوییم چشم! اگر بگویید خر‌شو محال است که خر‌شویم! اگر بگویید نفهم محال است بگوییم چشم؛ چون می‌فهمیم و شما دارید خلاف می‌کنید. ایشان خیلی قوی بحث می‌نمودند. آقای شیخ علی اسلامی هم خیلی نظر خاصی روی بندۀ داشت. در خیلی از محافل با هم بودیم؛ حتی من به منزل ایشان هم رفت و آمد می‌کردم. آن موقع آقای شیخ علی اسلامی یک معلم خصوصی برای آقا شیخ عباسعلی گرفته بود که می‌آمد در منزل به ایشان درس می‌داد؛ می‌خواهم بگویم من تا این حد با منزل ایشان در ارتباط بودم؛ ما در سفر حج عکسی هم با همیگر گرفته بودیم. اما

من نمی‌توانستم خدمت بعضی از آقایان که محلشان از ما دورتر بود برسم چون بعد از نواب صفوی من ۴-۵ سال در آن کشمکش اقتصادی گیر کرده بودم. من در همان تاریخ ازدواج کردم، در همان ایام بچه‌دار شدم و این گرفتاری‌های گوناگونی بود که در این ۳-۴ سال داشتم.

◊ ارتباط شما با حاج صادق امانی به چه میزان بود؟

■ عرض کردم که با حاج صادق امانی جمعیت گروه شیعیان را تشکیل دادیم و بعد که من رفتم، تعطیل شد ولی رفت و آمد من با اینها گرم بود. یکبار یک نفر پیش من آمد و گفت آقا! شما بباید برویم خانه من را ببینید! در برف ۳-۴ کیلومتر پیاده رفتم تا به خانه ایشان رسیدیم. دیدم ایشان در یک زیرزمین زندگی می‌کنند؛ نه لحاف داشتند و نه فرش زیر پایشان بود. بچه کوچک داشتند. زیرزمین، در نداشت و خانه طرف سرماگیر بود و آنها جلوی در زیرزمین یک گونی آویزان کرده بودند که بتوانند تا حدودی جلوی سرما را بگیرند و یک کرسی کوچک هم گذاشته بودند. من مستقیماً پیش صادق امانی رفتم و قصه را نقل کردم. آقای صادق امانی دستور داد ۲ لحاف، ۲ تشك، یک حلب روغن، یک گونی برنج و... برای آنها ببرند. یک نفر هم بانی شد که آن وسایل را ببرد. ارتباط من با صادق امانی به این شکل بود. اگر اشتباه نکنم یک روز جمعه بود و من در منزل بودم. آقای صادق امانی به در منزل ما آمد. تعارف کردم که داخل بباید ولی او نیامد و گفت می‌خواهم بیرون قدم بزنیم و بنده و ایشان به راه افتادیم و ایشان شروع کرد به صحبت کردن و گفت ما می‌خواهیم یک حرکت مسلحه انجام بدهیم. از من پرسید شما با من هستید یا نه؟ گفتم بله، هستم؛ گفت زن و بچه داری، گرفتاری‌های دیگر داری! گفتم آقای امانی! انسان تا زمانی که زنده است مسئول است وقتی مرد که دیگر مسئول نیست و اگر سلب آزادی شد مسئول نیست. ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم و حرکت می‌کنیم و در این حرکت اگر از ما سلب آزادی شد مسئولیت از دوش ما برداشته می‌شود! ما با ایشان بیعت نمودیم و پیمان بستیم. از آن به بعد با ایشان زیاد جلسه

داشتم. این مسئله مربوط به سال ۱۳۲۸-۲۹ می‌شود. در این جلسات عموماً بنده، حاج مهدی عراقی، امانی، صادق اسلامی (که در حادثه هفتم تیر شهید شدند)، حاج حسین رضایی و حاج حسین رحمانی شرکت داشتم. تقریباً همان اعضاً گروه شیعیان در این جلسات شرکت داشتند البته ما آن موقع نمی‌دانستیم که آقای اندرزگو هست یا نه. من به آقای امانی گفتم شما در این کار، گروه‌های متعددی تشکیل بدھید به طوری که واقعاً همیگر را نشناسیم یعنی هیچ‌کدام از گروه‌ها نداند گروه دیگری هم وجود دارد برای اینکه اگر یک گروه لو رفت بقیه گروه‌ها لو نرونده و گیر نیفتد؛ ایشان تا حدودی این مسئله را رعایت نمودند.

❖ لطفاً در مورد پیشنهاد آقای امانی توضیح دهید.

■ زمانی که صادق امانی من را به این کار دعوت نمود درخصوص هدف کار گفت شاه دارد مملکت را به سمت بی‌دینی و لا بالی‌گری می‌کشاند و هدف ما برداشتن این عنصر فاسد است. من به ایشان عرض نمودم این کار باید با حکم شرعی یک مجتهد انجام پذیرد لذا باید بتوانیم با یک رابط با علما ارتباط داشته باشیم. اما مرحوم امام اصلاً اجازه نمی‌دادند و دوستان ما نتوانستند چنین اجازه‌ای از امام بگیرند. ۲ نفر حکم شرعی دادند؛ اول آیت‌الله شهاب‌الدین مرعشی نجفی که حکم ایشان صریح بود و می‌گفت بروید بکشید مشکل نداریم؛ دوم آقای میلانی بود که اصرار داشت شاه باید برود.

❖ لطفاً در خصوص ترور شاه توضیح دهید.

■ یک روز تصمیم گرفتیم که شاه را بزنیم. نقشه‌هایمان را هم دقیق کشیدیم. شب قبل از این حرکت من خواب دیدم که در خیابان خراسان، سر خیابان زیبا یک دکه شیشه‌ای وجود دارد و شیشه آن هم ضد ضربه و ضد گاوله است و شاه در آنجا ایستاده و مردم هم دارند او را تماشا می‌کنند اما امکان نفوذ به آن دکه وجود ندارد. سید عباس مدرسی مأمور شد که برود و شاه را بزند و زمانی که ملکه الیزابت به ایران آمد و بنا بود با کالسکه از یک مسیر به جایی برود ایشان هم رفت و در مسیر ایستاد. خیالش راحت بود که کالسکه آهسته می‌رود و او می‌تواند

کار شاه را تمام کند ولی بعد دید که کالسکه دارای شیشه خدگله است و تیر به آن اثر ندارد و این تعبیر خوابی شد که من دیده بودم. دوباره تصمیم گرفتیم که شاه را بزنیم؛ خواب دیدم که قرار است شاه به زمین ورزشی خیابان پاک بباید ولی حلقه‌های مأموران شاه به قدری زیاد است که هر چه بنده از میان جمعیت تقلا می‌کنم که وارد این حلقه شده و به شاه نزدیک بشوم امکان‌پذیر نمی‌شود و تیر آن عملیات هم به سنگ خورد. بار سوم که تصمیم راسخ‌تری برای ترور شاه گرفتیم خواب دیدم که در حیاط مسجد بروجردی نجف ایستاده‌ام و شاه در بالکن است. دیدم اسلحه‌ام یک خنجر است و من می‌خواهم با این خنجر شکم شاه را پاره نمایم اما هر چه جلو می‌روم می‌بینم با آن ازدحام چنین چیزی امکان ندارد. قرار بود این عملیات در قم و در ایستگاه اتوبوس اتفاق بیفتد که نشد؛ یعنی مقدر نبود که این اتفاق بیفتد. تا اینکه من به نجف آمدم و در آنجا ساکن شدم و خبر رسید منصور را به درک واصل کردند؛ مثل اینکه بعد از مأیوس شدن از شاه به فکر منصور افتاده بودند.

❖ علت حضور شما در نجف چه بود؟

■ بعد از اینکه در سال ۱۳۴۱ مغازه را فروختیم گفتم که فارغ‌البال شده‌ام و برای تحصیل به نجف رفتم؛ چون در تهران نمی‌توانستم خوب تحصیل کنم و باقی قول و تعهدی را که به آقای امانی داده بودم به دوستان دیگر واگذار نمودم. بنده هم به عنوان رابط بین آنها و دیگران بودم و لذا در پرونده ساواک جرم من تهیه اسلحه از عراق برای فداییان بود. البته این حرف موافق حقیقت نبود و عنصر تهیه اسلحه حاج مهدی امانی (پسرعموی صادق امانی) بود. اگر آنها نام من را نمی‌بردند باید او را معرفی می‌نمودند و ایشان لو می‌رفت و بدین وسیله یک سلسله افراد گیر می‌افتدند لذا چون من خارج از کشور بودم این کار را به دوش من انداخته بودند. در ضمن ساواک از آنها ۶ قبضه اسلحه گرفته بود و آنها به ناچار بنده را معرفی نموده بودند لذا بعضی از محافل هیئت مؤتلفه بنده را به همین عنوان می‌شناسند که تهیه‌کننده اسلحه برای دیگران بوده‌ام البته بنده این کار را می‌کردم ولیکن عده کار به عهده او بود.

◊ الان هم از آن سلاح‌ها نزد خود دارید؟

■ خیر؛ متأسفانه بعد از حادثه تلخی که در منزل ما رخ داد دیگر اسلحه را رد کردم. حتی همین دیروز رسید سلاح‌هایی را که بعد از انقلاب به شهربانی داده بودم پاره کردم. ماجرا به این صورت بود که پسر بنده با پسر عمویش در حال بازی با یک سلاح بودند که متأسفانه در حین بازی تیر از آن خارج شد و موجب کشته شدن پسر برادرم (قاسم) گردید و بعد از این جریان دیدم که وجود اسلحه در منزل ما خیلی بی‌لطف است چون اسلحه به صورتی است که مردم علاقه دارند با آن بازی نمایند. البته همیشه خشاب آن سلاح خالی بود و همان پسر برادرم خشاب را پر کرده بود و حادثه این‌گونه رخ داد که بر من و پسرم تأثیر بسیار منفی گذاشت.

◊ علت هجرت شما به لبنان چه بود؟

■ در سفر حجی که آقای شیخ عباسعلی اسلامی همسفر بنده بود با هم به اردن رفتیم تا برای مکه ویزا بگیریم و از آنجا در هواپیمای سعودی با یک جوان الجزایری آشنا شدم که دکتر حسین توفیق نام داشت. خیلی از او خوش آمد و وی را به منزل دعوت کردم. او یکی از مبارزان الجزایری بود که محکوم به اعدام شده بود و عهد کرده بود که اگر از این مجازات رهایی یابد به سفر خانه خدا بباید. خیلی با وی صحبت کردم و دیدم که او اصلاً نمی‌داند مذهبش چیست. او حتی نمی‌دانست شیعه است یا سنی. تعجب کردم گفتم نمی‌دانی بعد از پیامبر چه کسی خلیفه شد؟ گفت نه. هر چه پرسیدم دیدم از اسلام هیچ‌چیز نمی‌داند! او مسلمان بود ولی چیزی نمی‌دانست. گفتم چطور نماز می‌خوانی؟ دیدم با دست‌های باز نماز می‌خواند. گفتم چرا تو هیچ‌چیز از دینت نمی‌دانی؟ گفت من ۷ ساله بودم که به فرانسه رفت و دکتر شدم و برگشتم. با اینکه عرب بود حتی خوanden قرآن را هم نمی‌دانست. از وی اسمای اقوامش را پرسیدم و از این طریق فهمیدم که وی شیعه است. از او آدرس گرفتم و تصمیم گرفتم به الجزایر بروم و به آنها چیزهایی یاد بدهم که بفهمند شیعه هستند. بنده با این تصمیم از مراجع

و بقیه دوستان و امام خداحافظی کردم و به سمت الجزایر راه افتادم. آقای خمینی از من سؤال فرمودند حالا به چه وسیله می‌خواهی بروی؟ گفتم دلم می‌خواهد از راه زمینی بروم که در بین راه با علمای شهرها هم تماسی داشته باشم. امام خرج سفر بند را مرحمت فرمودند و من به سمت شام به راه افتادم. به دیدن آقای سیدحسین مکی رفتم. ایشان گفتند آمدی تبلیغ یا هواخوری؟ گفتم تبلیغ هم باشد می‌کنم گفت بیا چند روزی در شهر یمانه بمان به یمانه رفتم و در آنجا استقبال گرمی از من شد. یک روز با جوانان یمانه به کوه رفتیم از کوه به سرعت پایین آمدم. وقتی به پایین کوه رسیدم، نشستم. وقتی از جایم بلند شدم یک ریگ زیر پایم رفت و دستم شکست و فکم در رفت. دیدم با این دست شکسته نمی‌توانم به مسافرت بروم و به ناچار در یمانه ماندم تا دستم خوب شود. بعد از مدتی اهل یمانه با من انس گرفتند و به من گفتند برو همسر و فرزندت را بیاور و پیش ما بمان و این‌گونه بیش از یک سال در یمانه ماندم. به نجف رفتم و بعد از آن ارتباطم با آقای صدر بیشتر شد و حرکت لبنانی ما شروع شد و شدم دبیر امور مساجد آقای صدر. خلاصه این شد که ما لبنانی شدیم و لبنان ما را نگهداشت. من دیدم در لبنان علمای شیعه واقعاً کم هستند؛ به همین منظور وقتی به نجف برگشتم گزارش کار را به آقای خمینی دادم و برای دوستان هم جریان لبنان را تعریف کردم و آنها را راهی لبنان نمودم. از جمله کسانی که به لبنان رفته‌اند آقایان شیخ محسن غروی، سیدعیسی طباطبایی و شیخ محمدتقی یزدی بودند و بعد از این جریانات گزارشات لبنان را دقیق به امام می‌دادم و ایشان هم به طور دقیق مسائل را پیگیری می‌کردند.